

— این پیراهن را به شما هدیه می‌کنم .

چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم . حسن چلاق که برای گرفتن چیزی از دیگران هزار تا کلک میزد چطور شد ، برای دیگران هدیه آورده ؟!

آدم خیرخواه بعد از اینکه پیراهن را گرفت و توی بسته گذاشت صورت حسن را بوسید و گفت :

— حسن جون من از همان روز اول فهمیدم تو چه مرد مهربان و انسانی هستی ، چرا زحمت کشیدی؟ من که از تو عوض نخواستم ...

— شما پیراهن خودتان را از تن خودتان درآوردین بمن دادین ...؟ درمقابل شما من کاری نکردم ...

— خواهش می‌کنم داداش جون از خوبی‌هائی که

من کردم حرفی نزن .

— در هر صورت من عین پیراهن شما را از بازار خریدم تقدیم می‌کنم ...

آدم خیرخواه از شدت احساسات بغض توی گلویش جمع شد ، دستمالش را از جیبش بیرون آورد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت :

— آخ ... در دنیا هیچ چیزی بهتر از خوبی کردن

نیس... خوبی هیچ وقت فراموش نمیشه... آقایان می بینید این حسن آقای ما از گلوی خودش بریده و برای تلافی کاری که برای او کرده!م چه هدیه خوبی برای من خریده؟! آدم خیرخواه دست برد کراوات خودش را باز کرد و به حسن چلاق داد.

— بیا جانم این کراوات را بگیر...

حسن چلاق دستش را عقب کشید.

— زنده باشی برادر من از اینا پنجاه تا دارم!!!

از تعجب دهانم باز مانده بود... حسن چلاق پنجاه تا کراوات دارد و ما نمی دانستیم.

آدم خیرخواه کمر بندش را باز کرد و به حسن گفت:

— پس بیا کمر بندم را بدهم.

— تشکر می کنم داداش، خیلی متشکرم من بیست تا

کمر بند دارم.

— لاقل این چتر را بگیر...

— قربان شما داداش، من ده تا چتر دارم... اجازه

بدید مرخص بشم برم، کار دارم.

حسن چلاق دست آدم خیرخواه را فشار داد و

رفت.

ولی او هنوز عقب سر حسن داد میزد:

— حسن آقا لااقل این تسبیح را می‌گرفتی؟

توی دلم گفتم

" اینجور آدم‌های خیر و جوانمرد کم پیدا میشود ...

حتی حسن چلاق که با آنهمه دوز و کلک از مردم پول می‌گیرد طوری تحت تاثیر قرار گرفته که برای او هدیه خریده.

ما داشتیم روی اثرات نیکوکاری صحبت می‌کردیم که یکنفر دیگر از در وارد شد ... اسمش محمد ریزه است این محمد بلائی است که نگو ... در چاخان بازی و مردم‌آزاری لنگه ندارد ... سرمه از چشم آدم می‌کشد ... به هیچ‌کس هم رحم نمی‌کند. بقول معروف:

" روسری را از سر مادرش می‌دزدد ... "

محمد ریزه آمد و بروی آدم خیرخواه ایستاد و بسته‌های

را جلوی او گذاشت

— داداش برای شما یک جفت کفش آوردم .

— محمد جون این چه کاری‌یه؟ مگر کسی از تو عوض

خواست؟

— اختیار داری داداش، مگه میشه در مقابل خوبی‌هایی

که تو میکنی آدم تلافی نکنه. تو کفشهایت را از پایت در آوردی و به من دادی... منم رفتم از مغازه یک جفت کفش نو خریدم...

آدم خیرخواه دوباره احساساتی شد، دست انداخت به گردن محمد ریزه صورتش را بوسید و شروع کرد بگریه، این دفعه ما هم طاقت نیاورده، در مقابل این عواطف انسانی به گریه افتادیم، تو را بخدا اثر خوبی کردن را ببینید... محمد ریزه هم که به هیچکس رحم نمیکند تحت تاثیر قرار گرفته...

محمد ریزه از جایش بلند شد و گفت:

— داداش جون من کار دارم می خواهم برم. خداوند تمام آرزوهای تو را برآورده کند.

آدم خیرخواه ضمن روبروسی با محمد گفت:

— محمدجان بیا این کلاه را بگیر.

— زنده باشی داداشم. من از این کلاهها دهن تا دارم...

— بیا این عینک را به تو بدم.

محمد ریزه بدون اینکه جوابی بدهد با عجله از قهوه خانه بیرون رفت...

ما باز هم روی صحبت را به خیرخواهی و جوانمردی

گفیدیم و همهی ما بطوری تحت تاثیر قرار گرفته بودیم
که اشک بی اختیار از چشمان مان سرازیر شد.

گویا من بیشتر از سایرین گریه کرده بودم چون آدم
خیرخواه بدون مقدمه یک چوب سیگار از جیبش بیرون
آورد بطرف من دراز کرد و گفت:

— از شما خیلی خوشم آمده، اجازه بفرمائید این
چوب سیگار را به شما تقدیم کنم.

درست نبود هدیه را قبول نکنم و قلب این مرد
اتان دوست را بشکنم. چوب سیگار را گرفتم و گفتم:
— خیلی متشکرم...

از این جریان مدتی گذشت. یکروز آدم خیرخواه
سیگاری به من تعارف کرد. سیگار را گرفتم و آتش زدم.
آدم خیرخواه با صدای بلندی که همه شنیدند گفت:
— چرا با چوب سیگار نمی کشی؟

از جیبم چوب سیگاری را بیرون آوردم و سیگار را
داخل آن فرو کردم. آدم خیرخواه که چهارچشمی مراقب
من بود گفت:

— اونجور تاب ندین کاغذ سیگار پاره میشه...
خندیدیم و توی دلم گفتم: "چه آدم خوبی..."

چطور از جان و دل به ما علاقه داره؟"

سیگارم به ته رسیده بود... آدم خیر خواه گفت:

— سیگار را تا آخر نکشید... اگر آتش به چوب سیگار

برسد خراب میشه...

سیگار را از توی چوب سیگاری در آوردم بیرون

انداختم و چوب سیگار را توی جیبم گذاشتم...

آدم خیر خواه گفت:

— مواظب باشید توی جیبتان آشغال و فلان نباشه

چوب سیگار را خراب کنه.

این مرد یک فرشته بود... از صمیم قلب به رفقا

علاقه داشت و نمی خواست ضرری به آنها برسد.

فردای آنروز به دکان بقالی رفتم و گفتم:

— یک سیگار (مال تپه) بده...

از پشت سرم صدائی بلند شد:

— چرا سیگار فیلتر دار می خری؟ شما که چوب سیگار

داری احتیاج نیس سیگار گران قیمت بخری...

برگشتم دیدم آدم خیر خواه است. سلام و علیکی

کردیم و او گفت:

— داخل آن چوب سیگار دستگاه نیکوتین گیر هست.

دیدم راست میگه به بقال گفتم

- سیگار بدون فیلتر بده...

یکروز با پدر زن و مادر زن و خانم و بچه‌هایم
 میرفتیم سینما... من بخاطر احترام به پدر زنم جلوی
 او سیگار نمی‌کشم... اگر هم بدون خبر او را ببینم سیگار
 را توی دستم پنهان می‌کنم. آنروز هم سیگاری روشن
 کرده بودم توی دستم بود و بدون اینکه پدرزنم بفهمد
 دزدکی پک می‌زدم... یک دفعه از پشت سر صدائی به
 گوتم رسید.

- اگر با چوب سیگارتان بکشید بهتره.

برگشتم دیدم خودش است...

بعد همینطور که شما هم فکرش را می‌کنید رفتم
 بازار و با هر زحمتی بود یک چوب سیگار مثل همان که
 آدم خیرخواه به من داده بود خریدم و بردم به او
 دادم...

دلم می‌خواهد آنجا بودید و گریه کردن او را می‌دیدید!
 در این موقع گریه‌های از زیر میز بیرون آمد. آدم خیرخواه
 گفت:

- بیا این گریه قشنگ را به تو بدهم...

فوری جواب دادم :

– خیلی متشکرم ، توی خانهای ما پنجاه تا از این

گربه‌ها هست !!

با سرعت از آنجا دور شدم ... آدم خیرخواه هم

چنان پشت سرم داد می‌کشید :

" این را بدهم ... آن را بدهم ... " ولی من

خودم را به نشنیدن زدم . و با سرعت دور شدم !

www.KetabFarsi.com

چرا همه و همه سینه سینه

چرا همه وعده میدهند؟

www.KetabFarsi.com

توی قهوه‌خانه کوچک آبادی همه از معلم جدید صحبت می‌کردند... هرکسی یک چیزی می‌گفت همه با بیصبری منتظر آمدن آموزگار جدید بودند... محمود نعلبند گفت:

– بیاد بعینم حرف حساب این یکی چیه؟

صبری بقال جواب داد:

– معلومه دیگه... اینم از همون حرفها میزنه...

" شما باید کمک کنید... چشم ملت بدست شماس

...و

دراین اثنا در قهوه‌خانه باز شد و سایه یک آدم

بلند قد بچشم خورد... کسانی که توی قهوه‌خانه نشسته بودند هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند... یکی گفت "آمد" دیگری گفت "بعله... خودشه..." مرد جوان چند دقیقه جلوی در ایستاد... از میان دود سیگار شتریهای قهوه‌خانه را ورنانداز کرد و گفت "سلام رفقا"

چند نفر از همانجا که نشسته بودند جواب سلام او را دادند. "علیک‌السلام..." معلم جوان پرسید:

- مثل اینکه از بیگانه خوشتان نمیاد؟...

محمود نعلبند از جایش بلند شد و گفت:

- بفرمائید آقا معلم... بیگانه و آشنا هیچ فرقی

نداره... بفرمائید، خوش آمدین...

معلم آمد روی سکوی قهوه‌خانه نشست... کدخدا

زیر پاش بلند شد و گفت:

- خوش آمدین آقا...

- ممنونم...

- اینطور که خبر دادند شما جوان مهربان و وطن

پرستی هستید... بخاطر خدمت به مملکت از زندگی در

شهرهای بزرگ چشم پوشیدین و قصبه‌ی ما را انتخاب کردین . . .

معلم جوان خندید و جواب داد:

— هرکس این حرفها را گفته لطف داشته . . . من اینقدرها هم خوب نیستم .

محمود نعلبند پشت حرف کدخدا را گرفت و گفت:

— انشاءاله که همین‌طوره و هرچه گفتن درستن و فقط

خواهش ما اینه که برای بچه‌های ما از عقب‌ماندگی مملکت و فقر کشور و اینجور مطالب حرفی نزنید . . .

معلم جوان لبخندی زد و جواب داد:

— سعی خواهم کرد عشق به وطن را در دل جوانها

بیشتر زنده کنم ، اگر موفق بشوم این وظیفه را انجام بدم اونوقت احساس راحتی میکنم .

کدخدا یک چائی برای آقا معلم سفارش داد و گفت:

— ایشاءاله موفق می‌شوی . . .

آقا معلم دنباله مطلب را ادامه داد:

— در کشور ما منابع ثروت دست‌نخورده زیاد هست . . .

برای شناختن این منابع باید کوشش کنیم . . . آینده

این کشور بدست جوانها باید ساخته شود و همانطور که

مردان سالخورده کشور ما با نثار خونشان آزادی و استقلال را در این کشور استوار و پایرجا ساخته‌اند جوانان ما باید این تپال را پرورش بدهند و کشور را آبادتر و غنی‌تر به نسل آینده تحویل دهند و... پیرمردی که روی سکوی مقابل نشسته بود با صدای لرزانش صحبت آقا معلم را قطع کرد:

- آقا جان بیخود خودت را خسته نکن... تو تا دهننت را باز کردی ما فهمیدیم چی می‌خواهی بگی، افکار شما خیلی خوبه ولی عمل کردن آن محاله... بجای این که نسل به نسل به هم تحویل بدهند اگر دست به دست داده بودند وضع ما حالا خیلی بهتر از این بود. معلم جوان سرش را به علامت تصدیق حرکت داد و گفت:

- درسته پدرجان، اما اصلاح یک مملکت زمان لازم داره ما باید...

این دفعه کدخدا حرف آقا معلم را قطع کرد و پرسید:

- آقا معلم شما چند سال دارید؟

- بیست و چهار سال.

- من هفتاد و پنج سال دارم... وقتی که منم به سن شما بودم... خیلی بیشتر از این هیجان و احساسات

داشتم . زمانی که کشور ما اشغال شد همه دست بدست هم دادیم و دشمن را از مملکت بیرون کردیم . هی . . . ی . . . ی . . . چه روزهایی بود . . . آنقدر جوان بودیم که هنوز سبیل در نیاورده بودم . هر تیکه از کشورمان را که از دست دشمن پس می‌گرفتیم چنان به هیجان می‌آمدیم که خدا میداند . . . شب و روزمان را نمی‌فهمیدیم خواب و خوراک نداشتیم . . . بحمدالله کارها خوب پیش میرفت . . . پای دشمن که از مملکت ما بریده شد به فکر اصلاح کارها افتادیم . . . اولین برنامه‌ای که برای ما اهمیت داشت تاسیس مدرسه بود . مسئولین اداره فرهنگ گفتند : " چون ما بودجه برای ساختن مدرسه نداریم خودتان باید ساختمان مدرسه را بسازید . . . " اهل قصبه کلنگ بدست گرفتند . شب و روز کار کردند تا اینکه ساختمان مدرسه ساخته شد وقتی بین ملت و دولت تفاهم کامل باشد این حرفها معنی ندارد . چه فرق می‌کند ، بین ملت و دولت ، ما ، و شما وجود نداشت . . .

گفتم :

" ساختمان مدرسه از ما . . . معلم از شما . . . طولی نکشید معلم فرستادند و مدرسه راه افتاد . ما ها که جوان

بودیم شروع به درس خواندن کردیم . معلم از ماهیجان انگیزتر و ما از معلم خوشحالتتر . آقا معلم از آن وطن پرست‌های دوآتشه بود ولی موقع درس دادن بیشتر کلمه ما و شما را بکار میبرد و همیشه میخواست بین ملت و دولت فاصله‌ای باشد ضمن درسهایش شرح میداد که چطور دشمن داخل مملکت شده و (ما) چطور آنها را از مملکت بیرون کردیم

" ما در اثنائی که با دشمن روبرو می شدیم بدون اینکه غذا بخوریم و یا استراحت بکنیم سینه هایمان را مقابل نیزه دشمن سپر ساختیم . با چنگ و دندان مبارزه کردیم . . . میخواستیم به اینها نشان بدهیم بدون غذا بدون کار زندگی می کنیم ، فقط آزاد باشیم . "

باز با " شما " گفتن شروع می کرد :

" البته امروز نمی توانیم ادعا کنیم به آنچه می خواهیم رسیده ایم . . . هنوز خیلی چیزها کم داریم . . . کارخانه لازم داریم . . راههای خوب می خواهیم . . . آب بیشتر بهداشت بهتر لازم است . . اینها را دیگر " شما " باید درست کنید . . شما جوانان کشور باید آینده مملکت را بسازید

وقتی به کلاس دوم رفتیم پدر خدا بیامرزم پرسید:

— وضع مدرسه چطور است؟

— بد نیست بابا... خوب پیش می‌رویم...

— تا بحال چه چیزهایی یاد گرفتی؟

— دوتا شعر میهنی و یک سرود.

— هم‌ماش همین؟

— یکی هم نداشتن کارخانجات و نداشتن آب و

بهداشت و راه و... .

پدرم اخم‌هایش را توی هم کرد و پرسید:

— چرا درست نمی‌کنند؟

چون معلم دلیلش را نگفته بود خودم چاخان کردم

— بواسطه اینکه آدم نداریم...

— پس تکلیف چی‌یه... کی باید بیاد و این کارها

را درست بکنه؟

(ما) بایستی در آینده درست کنیم...

پدرم یک مرتبه از جا پرید و با عصبانیت گفت:

— ای پدر سوخته... از صبح تا عصر میری مدرسه

و از این حرفها میزنی؟ اونوقت زورت میاد برای خانه

خودمان یک سطل آب از سر چاه بیاری؟ از فردا باید

مدرسه را ول کنی... خانه من جای بخور و بخواب نیست
بتو چه مربوطه که ببری برای مردم کارخانه بسازی یا راه
درست کنی؟

خلاصه پدرم مرا به کارهای کشاورزی و شخم زدن
و باغبانی برد... بقیه پدرها هم کم کم بچه‌هاشونو از
مدرسه بیرون آوردند و به سر کار بردند... و همین
(ما) و (شما) گفتن آقا معلم باعث شد که مدرسه قصبه
تعطیل گردید و حالا بعد از چندین سال قصبه‌ی ما مثل
روزی که آنرا از دشمن پس گرفتیم عقب مانده و خراب است
نه راه داریم... نه آب، نه بهداشت، نه زراعت و نه
صنعت هیچ چیز نداریم...

پیرمرد ساکت شد و معلم جدید پرسید،

— از بچه‌های قصبه هیچ کدام با سواد نشدند؟

کدخدا جوابشو داد:

— چرا، پسر رجب قصاب دوره ابتدائی را تمام کرد
و گفت " پدر، من میخوام بازم درس بخوانم و آدم بزرگی
بشم... " رجب قصاب راضی نبود ولی از عهده پسره نیامد.
چند نفر هم پادرمیانی کردند و رجب قصاب راضی شد
پسرش بره مرکز درس بخونه شاید یگروز یک آدم حسابی

بشه و بیاد به مردم قصبه خدمت کنه...

بعدها هم دو سه نفر دیگه به دنبال پسر رجب قصاب به مرکز رفتند... همه شون هم درس خواندند و حتی به مقامهای بالا رسیدند، اما چه فایده؟ معلم جوان که این حرفها را با قیافه متفکر گوش میداد پرسید:

هیچ کدام از آنها به قصبه برنگشتند و به مردم اینجا کمک نکردند؟

کدخدا با تاسف سرش را حرکت داد و گفت:

— چرا میآیند... هر سال موقع انتخابات پیدایشون میشه... میآیند اینجا یک عالم وعدههای شیرین بمردم می دهند. سخنرانیهای مهیجی می کنند " برای شما آب و بهداشت و کار تهیه خواهیم کرد... راههای خوب میسازیم... کارخانههای بزرگ میسازیم... " وقتی انتخابات تمام می شود میروند و هیچ کس روی آنها را نمی بیند... حالا آقا معلم اگر شما هم آمدهای از همان حرفها تحویل بدهی و بگوئی " شما جوانها چشم امید مملکت هستید. شما باید آینده این کشور را بسازید " و امثال اینها، بیخود زحمت نکش، برگرد برو سر کارت به آنهایی که تو را

فرستادند بگو " کسی را بفرستند که بتواند خودش این کارها را انجام بدهد. "

محمود نعلبند دنباله حرفهای کدخدا گفت *

" آقا معلم شما عصبانی نشوید، منظور ما شما نیستید. در تمام این مدت هرکس که آمده است بجای اینکه کاری انجام بدهد مثل توپ فوتبال ما را بدیگران پاس داده... اگر هر کدام یک مقدار از این کارها را انجام میدادند تا بحال خیلی وقت بود کشور ما بهشت سرین شده بود... "

www.KetabFarsi.com

تأسیس و تنظیم